

بجلا سدا

# کتابخانه‌ی نیمه شب

بجلا نشرچ  
BORJ Hoopa

# کتابخانه‌ی نیمه شب

مت هیگ  
مترجم: سما معیری



سرشناسه: هیگ، مت، ۱۹۷۵ - م.

Haig, Matt

عنوان و نام پدیدآور: کتابخانه‌ی نیمه‌شب / مت هیگ: ترجمه‌ی سما معیری.

مشخصات نشر: تهران: انتشارات برج، ۱۴۰۰.

مشخصات ظاهری: ۳۶۰ ص.

شابک: ۹۷۷۸-۶۲۲-۷۲۸۰-۵۸-۶

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

یادداشت: The midnight library. عنوان اصلی:

موضوع: داستان‌های انگلیسی -- قرن ۲۱ م.

موضوع: English fiction -- 21th century

شناسه افزوده: معیری، سما، ۱۳۷۸ - مترجم

رده بندی کنگره: PZ۴

رده بندی دیویی: ۸۲۳/۹۲

شماره کتابشناسی ملی: ۷۶۲۴۵۱۳

## THE MIDNIGHT LIBRARY

Copyright © Matt Haig, 2020

Cover adapted from a young girl is reading a

book © Ekaterina Karavaeva/Shutterstock

Persian Translation © Houpa Publication, 2021

نشر هوپا و برج در چهارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری نشر اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از ناشر آن، **Canongate Books**، خریداری کرده‌اند. انتشار و ترجمه‌ی این اثر به زبان فارسی از سوی ناشران و مترجمان دیگر مخالف قوانین بین‌المللی و اخلاق حرفه‌ای نشر است.

## کتابخانه‌ی نیمه‌شب

نویسنده: مت هیگ

مترجم: سما معیری

ویراستار: فاطمه مدیحی بیدگلی

مدیر هنری: فرشاد رستمی

طراح گرافیک متن: نسیم نوریان

چاپ اول: ۱۴۰۰

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

قیمت: ۹۵۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۲۸۰-۵۸-۶

**برج**  
BORJ

**هوپا**  
Hoopa

آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی. تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰  
آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۹، طبقه‌ی اول. تلفن: ۸۸۹۹۸۶۲۲  
www.borjbooks.com    www.hoopa.ir    info@hoopa.ir

• همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا و برج محفوظ است.  
• استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.

تقدیم به ہمہی کارکنان  
عرصہی سلامت و مراقبت.  
متشکرم.

مت ہیگ

هیچ وقت نمی توانم همه ی آن آدم هایی باشم  
که دلم می خواهد. نمی توانم همه ی زندگی هایی  
را که می خواهم تجربه کنم و هرگز نمی توانم  
تمام آن چیزهایی را که می خواهم یاد بگیرم.  
چرا چنین چیزی می خواهم؟ می خواهم زندگی  
کنم و از تمام امکان های زندگی کردن، از همه ی  
تجربه هایی که می شود در زندگی جسمی و  
معنوی داشت، لذت ببرم.

سیلویا پلات

گفت: «در میانه‌ی زندگی و مرگ، کتابخونه‌ای هست. و توی اون کتابخونه قفسه‌ها تا ابد ادامه دارن. هر کتاب فرصتی دوباره‌ست برای زندگی دیگه‌ای که می‌تونستی تجربه کنی. چه چیزی تغییر می‌کرد... اگه فرصت داشتی حسرت‌هاتو جبران کنی، چه کاری رو متفاوت انجام می‌دادی؟»

## مکالمه‌ای درباره‌ی باران

نورا سید نوزده سال پیش از اینکه تصمیم بگیرد بمیرد، در گرمای کتابخانه‌ی کوچک مدرسه‌ی هیزلدان، در شهرک بدفورد نشسته بود. به صفحه‌ی شطرنج بر میزی کوتاه چشم دوخته بود. کتابدار، خانم الم، با درخششی همچون آفتاب بر برف‌های چشمانش گفت: «نورا، عزیزم! طبیعیه که نگران آینده‌ت باشی.» خانم الم اولین حرکت را انجام داد. اسب از روی ردیف منظم سربازان سفید پرید.

- البته که نگران امتحاناتی، اما تو می‌تونی هر چیزی که دلت می‌خواد باشی، نورا! به این همه فرصتی که داری فکر کن، واقعاً هیجان‌انگیزه.  
- آره، فکر کنم همین طور باشه.  
- یه زندگی کامل پیش روته.  
- یه زندگی کامل.

- می‌تونی هر کاری بکنی، هر جایی دوست داری زندگی کنی، شاید یه جایی که این قدر سرد و مرطوب نباشه.  
نورا سرباز را دو خانه جلو برد.

به‌سختی می‌توانست خانم الم را با مادرش مقایسه نکند، اویی که با نورا همچون اشتباهی نیازمند تصحیح رفتار می‌کرد. مثلاً زمانی که بچه بود، مادرش چنان نگران بیرون‌آمدگی بیشتر گوش چپ نورا نسبت به گوش راست او بود که روی آن نوارچسب می‌زد و سپس آن را زیر کلاهی پشمی پنهان می‌کرد.

خانم الم برای تأکید اضافه کرد: «از سرما و رطوبت متنفرم.»  
 خانم الم موهایی کوتاه و خاکستری داشت و صورت بادامی  
 رنگ‌پریده و چین و چروک خورده‌اش روی یقه‌اسکی سبز یشمی‌اش قرار  
 گرفته بود. تقریباً پیر بود. اما در تمام مدرسه فقط او بود که در مدار  
 فکری نورا حضور داشت، و حتی اگر باران نمی‌بارید هم ترجیح می‌داد  
 که زمان استراحت عصرانه‌اش را در کتابخانه‌ی کوچک سپری کند.  
 نورا به او گفت: «سرما و رطوبت همیشه با هم همراه نمی‌شن. قطب  
 جنوب خشک‌ترین قاره‌ی زمینه. در واقع، یه بیابون به حساب می‌آد.»  
 - به نظر خوراک خودته.

- اون قدری که باید دور نیست.

- شاید هم باید فضاورد بشی. توی کهکشان سفر کنی.

نورا لبخند زد و گفت: «بارون توی سیاره‌های دیگه خیلی بدتره.»

- بدتر از بدفوردشایر؟

- توی سیاره‌ی زهره اسیدِ خالصه.

خانم الم دستمال کاغذی را از آستینش بیرون کشید و به آرامی  
 فین کرد.

- می‌بینی؟ با این مغزی که تو داری، از پس هر کاری برمی‌آی.

پسر چندسال‌پایینی بوری که نورا او را می‌شناخت، از کنار پنجره‌ی  
 باران‌خورده دوید؛ در تعقیب کسی بود یا از کسی فرار می‌کرد. نورا از  
 زمانی که برادرش رفته بود، احساس بی‌پناهی می‌کرد. کتابخانه برایش  
 به پناهگاهی کوچک از جنس تمدن تبدیل شده بود.

- پدر فکر می‌کنه من همه‌چیزو دور انداخته‌م، الان هم که دیگه  
 شنا نمی‌کنم.

- خب، من در جایگاه قضاوت نیستم، اما توی این دنیا چیزایی بیشتر  
 از شنای سریع وجود داره. زندگی‌های متعددی پیش روی توئه. همون

طور که هفته‌ی پیش گفتم، تو می‌تونی یخچال‌شناس بشی. چند وقتیته  
 که درباره‌ش مطالعه می‌کنم و...

در همان لحظه تلفنش زنگ خورد.

خانم الم به آرامی گفت: «یه لحظه... اینو باید جواب بدم.»

لحظه‌ای بعد، نورا به خانم الم نگاه می‌کرد که با تلفن حرف می‌زد.

- آره، اون الان اینجاست.

چهره‌ی کتابدار در بهت فرورفت. رویش را برگرداند، اما در آن اتاق

کاملاً ساکت، صدایش شنیده می‌شد:

- وای نه، وای خدای من! حتماً...



١٩ سال بعد

## مرد پشت در

بیست و هفت ساعت پیش از آنکه تصمیم به مردن بگیرد، نورا سید بر مبل فکس‌نی‌اش نشسته بود و در انتظار یک اتفاق، در تلفنش زندگی خوش حال دیگران را نگاه می‌کرد. و سپس ناگهان، به‌راستی اتفاقی افتاد.

کسی، به دلیلی نامعلوم، زنگ خانه‌اش را به صدا درآورد. لحظه‌ای فکر کرد که اصلاً نباید جواب بدهد. هرچه نباشد، او دیگر لباس خواب را بر تن کرده بود، اگرچه ساعت تازه نه شده بود. از تی‌شرت گشاد دوستدار محیط‌زیست<sup>۱</sup> و پیژامه‌ی چهارخانه‌اش خجالت می‌کشید.

دمپایی‌اش را پوشید تا کمی متمدن به نظر برسد، و فهمید که پشت در مردی ایستاده‌است که او را می‌شناسد.

مرد قدبلند بود و جذابیتی پسرانه و چهره‌ای مهربان داشت، اما چشمانش بترنده و براق بودند، گویی می‌توانستند آن‌سوی چیزها را هم ببینند.

از دیدنش کمی خوش‌حال و غافل‌گیر شد، به‌خصوص که لباس ورزشی به تن داشت و با وجود سردی هوا و باران، داغ و عرق کرده به نظر می‌رسید. کنار هم قرارگرفتنشان بر آشفستگی پنج ثانیه قبل نورا می‌افزود.

اما مدتی می‌شد که احساس تنهایی می‌کرد و با اینکه آن‌قدر فلسفه‌ی

اگرستانسیال می‌دانست که تنهایی را بخشی بنیادین از هستی انسان در جهانی ذاتاً بی‌معنا بداند، از دیدن او خوش حال شد.

با لبخند گفت: «آش! اسمت آش بود، درسته؟»

- آره، خودشه.

- اینجا چی کار می‌کنی؟ از دیدنت خوش‌حالم.

چند هفته پیش، زمانی که نورا بر پشت پیانوی الکتریکی‌اش نشسته بود، آش از خیابان بنکرافت می‌گذشت و از پشت پنجره، اینجا در واحد ۳۳ او را دیده بود و برایش دستی تکان داده بود. یک بار - سال‌ها پیش - نورا را به یک فنجان قهوه دعوت کرده بود. شاید می‌خواست دوباره از او دعوت کند.

او گفت: «من هم از دیدنت خوش‌حالم.»، اما از پیشانی منقبضش چنین بر نمی‌آمد.

زمانی که با او در مغازه صحبت کرده بود، صدایی سرزنده داشت، اما اکنون یک جور غم همراه صدایش شده بود.

- می‌دوی؟

سؤال بی‌هوده. قطعاً برای دویدن بیرون آمده بود. اما نورا از اینکه چیزی ناقابل برای گفتن دارد، کمی خیالش راحت شد.

- آره، می‌خوام توی نیمه‌ماراتن بدفورد شرکت کنم. همین یکشنبه‌ست.

- وای، آره. عالیه. من هم می‌خوام توی به نیمه‌ماراتن شرکت کنم، اما بعد یادم اومد که از دویدن متنفرم.

کلمات در ذهنش بامزه‌تر از آن چیزی بودند که با دهانش ادا کرده بود. او حتی از دویدن متنفر هم نبود. با این حال، حالت جدی پسر نگرانش می‌کرد.

سکوت بیش از حد به درازا کشید.

بالاخره گفت: «گفته بودی یه گربه داری.»

- آره، یه گربه دارم.

- اسمشو یادمه، ولتر. یه ماده گربه‌ی زرد؟

- آره، من ولت صداش می‌کنم. ولتر<sup>۱</sup> رو یه کم پرافاده می‌دونه. معلوم شد که خیلی به ادبیات و فلسفه‌ی قرن هجده فرانسه علاقه‌ای نداره. خیلی خاکیه. می‌دونی، مثل یه گربه.

آش سرش را پایین انداخت و به دمپایی نورا نگاه کرد.

- متأسفانه فکر می‌کنم که مرده.

- چی؟

- بی‌جون کنار رودخونه افتاده. اسم روی قلاده رو نگاه کردم، احتمالاً یه ماشین بهش زده. متأسفم، نورا!

نورا چنان از عوض شدن ناگهانی حالتش می‌ترسید که به لبخندزدن ادامه داد، گویی با این لبخند می‌توانست همچنان در دنیای چند دقیقه‌ی پیشش باقی بماند، دنیایی که در آن ولتر زنده بود و مردی که روزی به او کتاب‌های گیتار فروخته بود، به دلیل دیگری زنگ خانه‌اش را نواخته بود.

یادش آمد که آش، جراح است. و نه جراح حیوانات، که جراح آدم‌ها. اگر او می‌گفت چیزی مرده، آن چیز، در تمامی احتمالات، مرده بود.

- واقعاً متأسفم.

حس آشنای سوگواری به سراغش آمد. تنها سرتراپین توی بدنش جلوی گریه‌اش را گرفته بود.

- خدای من!

روی سنگ‌فرش خیس خیابان بنکرافت قدم گذاشت و موجود پشم‌طلایی بیچاره را، افتاده بر جدول سنگی خیس از باران دید. سرش

۱. Voltaire: فیلسوف و نویسنده‌ی برجسته‌ی فرانسوی. - م.



در چاپ این کتاب همگام با ناشران بین‌المللی، از کاغذ مرغوب با زمینه‌ی کرم استفاده شده است؛ زیرا:  
این کاغذ نور را کمتر منعکس می‌کند و در نتیجه، چشم هنگام مطالعه کمتر خسته می‌شود؛  
این کاغذ سبک‌تر از کاغذهای دیگر است و جابه‌جایی کتاب‌های تهیه‌شده با آن، آسان‌تر است؛  
و مهم‌تر از همه اینکه برای تولید این کاغذ درخت کمتری قطع می‌شود.

..... به امید دنیایی سبزتر و سالم‌تر .....